

ساعت بی عقربه

کارسون مکالرز

ترجمه زهرا ماحوزی

ویرایش مریم فرنام

انتشر بی تکل

Bidgol Publishing co.

مرگ برای همه یکسان است، اما هر آدمی به شیوه خاص خودش می میرد. برای جی. تی. مالون ماجرا به قدری عادی شروع شد که او تا مدتی پایان زندگی اش را به اشتباه نشانه آغاز فصلی تازه می شمرد. زمستان چهلمین سال زندگی اش چنان سرد بود که برای شهری جنوبی عجیب به نظر می رسید، زمستانی با شب های روشن و روزهای یخ زده بی رمق. بهار آن سال، یعنی سال ۱۹۵۳، تا نیمه ماه مارس رونشان نداد و تازه آن موقع بود که نرم نرمک از راه رسید. مالون در آن روزها که تازه درختان شکوفه می زدند و هوا توفانی بود دائم کرخت و ناخوش بود. شغلش داروسازی بود و تشخیص خودش این بود که دچار تب بهاره شده و برای خودش جگرومکمل آهن تجویز کرد. با اینکه زود از نفس می افتاد، همچنان به همه کارهای عادی و روزمره اش می رسید؛ پیاده به محل کارش می رفت و داروخانه اش که همیشه

از اولین مغازه‌هایی بود که در خیابان اصلی شهر کرکراهش بالا می‌رفت تا ساعت شش بعد از ظهر یکسره باز بود. ناهار را در رستورانی در مرکز شهر می‌خورد و شام را در خانه کنار خانواده‌اش، ولی بدغذا شده بود و مدام وزن کم می‌کرد. وقتی کت و شلوار زمستانی‌اش را کنار گذاشت و کت و شلوار نازک تابستانی را به تن کرد، شلوارش در تن لندوک و نزارش زار می‌زد. شقیقه‌هایش به قدری تورفته بود که وقتی چیزی می‌جوید و قورتش می‌داد رگ‌هایش بیرون می‌زد و سیب گلویش در گردن لاغرش به تقلا می‌افتاد. مالون اما دلیلی برای ترس نمی‌دید: شدت تب بهاره طبیعی نبود و دست‌آخر او به مکمل آهن مقداری سولفور و شیرۀ چغندر هم اضافه کرد، چراکه با وجود همه آن چیزهایی که بقیه می‌گفتند، بهترین درمان همان دوا و درمان‌های قدیمی بود. حالش که کمی رو به بهبود گذاشت، خیالش راحت شد و مثل هر سال سرش را با کاشتن سبزی و رسیدگی به باغچه‌اش گرم کرد. اما یک روز وقتی داشت داروها را باهم ترکیب می‌کرد، ناگهان تلوتلویی خورد و نقش زمین شد. بعد از همه اینها بود که به دکتر مراجعه کرد و به انجام یک سری آزمایش در بیمارستان شهرتن داد و البته هنوز جایی برای نگرانی نمی‌دید. تب بهاره گرفته بود و در اثر ضعف ناشی از این عارضه، در روزی گرم، از حال رفته بود؛ اتفاقی بی‌اهمیت و حتی طبیعی. مالون

هرگز تصور نمی‌کرد مرگ سراغش بیاید، مگر در آینده، آن‌هم آینده‌ای مبهم و پیش‌بینی‌ناپذیر، یا دست‌کم در حول و حوش آن روزی که حساب بیمه عمر برایش تخمین زده بود. او مردی ساده و معمولی بود و مرگ خودش در نظرش پدیده‌ای خارق‌العاده بود.

دکتر کینت هییدن مشتری و دوستی قدیمی بود که مطبش درست بالای داروخانه مالون قرار داشت. روزی که جواب آزمایش‌ها حاضر شد، مالون رأس ساعت دو به طبقه بالا رفت. به محض اینکه با دکتر تنها شد، ترسی در دلش افتاد که خودش هم از آن سردر نمی‌آورد. دکتر نگاهش را از او می‌زدید و یک جورهایی انگار در صورت پریده‌رنگ آشنایش چشم نداشت. صدایش عجیب رسمی بود. بی‌که حرفی بزند نشسته بود آنجا و خیلی جدی زل زده بود به کارد کاغذبری توی دستش و با آن بازی می‌کرد. این سکوت عجیب بالاخره مالون را نگران کرد و طاقتش که طاق شد یکدفعه بی‌اراده گفت:

«جواب آزمایش اومده... اوضاع من خوبه؟»

نگاه دکتر از نگاه مضطرب و غمگین مالون گریخت و سراسیمه دوید سمت پنجره باز و همان‌جا ثابت ماند. عاقبت دکتر با صدایی آهسته و کش‌دار گفت: «ما همه چیز رو به دقت بررسی کردیم و ظاهراً به مورد غیرطبیعی توی بافت خون وجود داره.»